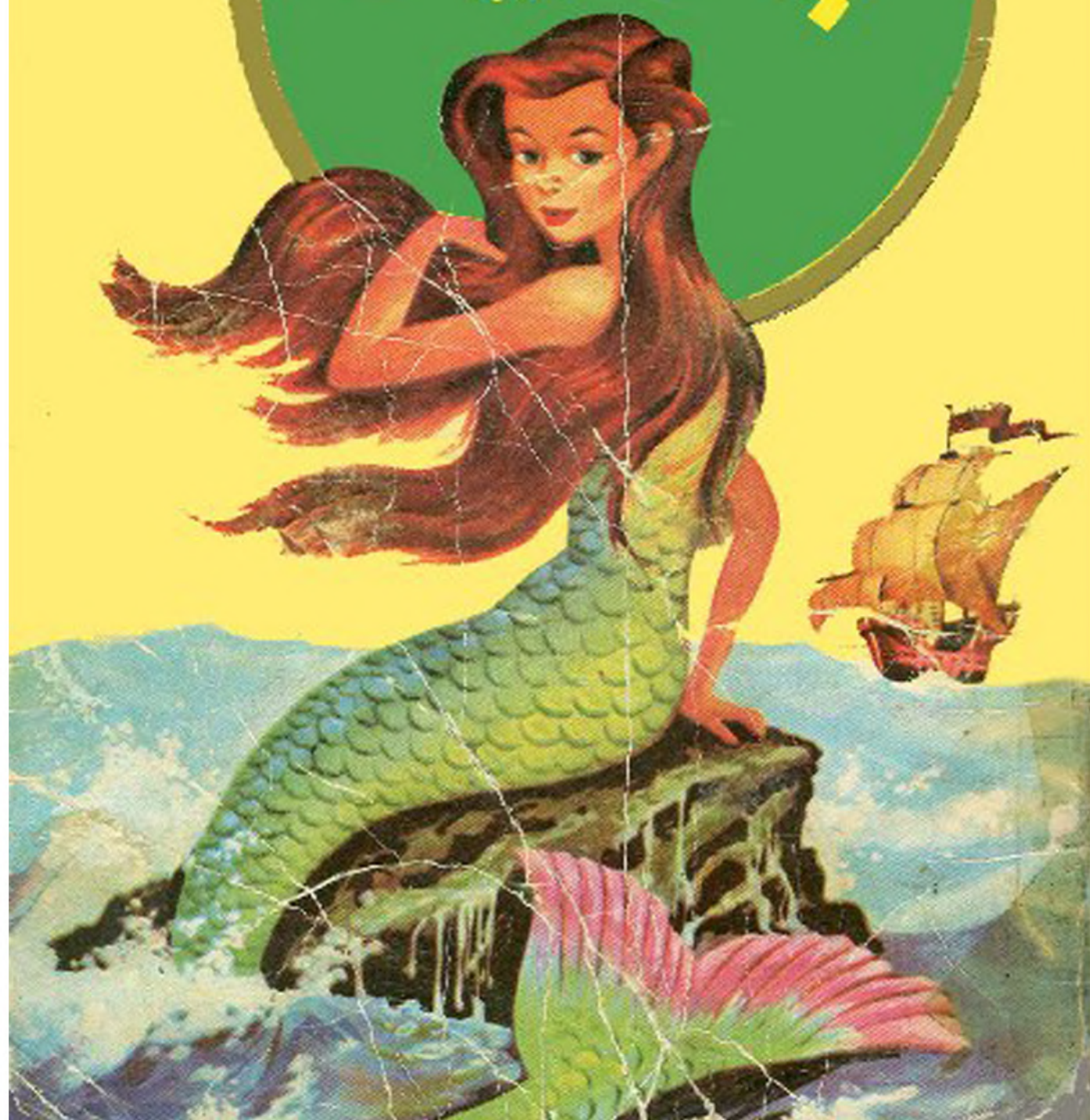


کتابهای طلایی

۲۷

# پری دریایی









### پری دریایی

روزی بود و روزگاری بود. در زیر آبهای نیلگون دریا شهر عجیبی بود که دیوارها و خانه‌های آن را از صدف ساخته بودند، و خیابانهایش با



فلس ماهی فرش شده بود. ماهیها به آهستگی و آرامی بین تپه‌های مرجانی و گل‌های زیرآبی این شهر شنا می‌کردند و پادشاه این سرزمین در قصر باشکوهی زندگی می‌کرد که در وسط شهر ساخته شده بود و هفت برج بلند داشت. همسر او چندین سال پیش مرده بود، و مادر پیر پادشاه امور قصر و سرپرستی هفت دختر زیبای او را که پری دریایی بودند برعهده داشت.

پری دریایی ۳

در این کتاب داستان‌های:

- پری دریایی
  - هنسل و گریتل
  - شاگرد آسیابان و گربه
- را خواهید خواند

چاپ اول ..... ۱۳۴۳  
چاپ چهارم ..... ۱۳۵۲

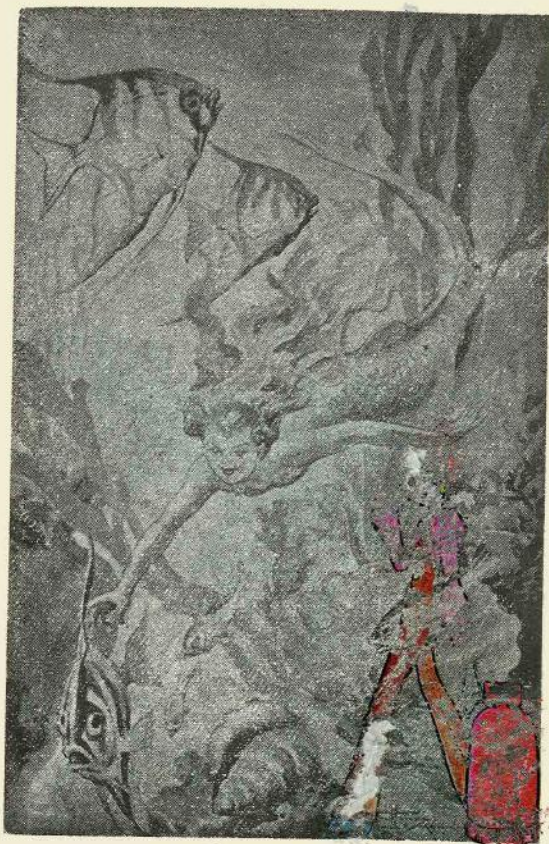


سازمان کتاب‌های طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

چاپ سپهر





یکی از سرگرمیهای آنها این بود که بادست خود ...

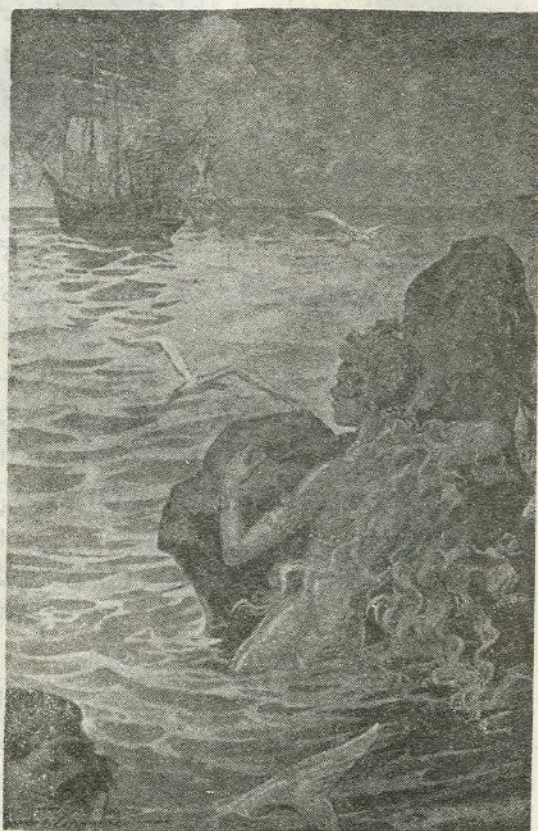
دختران پادشاه باگیسوان طلایی و صدای خوشی که داشتند در دلریایی بی نظیر بودند و یکی از سرگرمی های آنها این بود که بادست خود به ماهیان پرندۀ دریا غذا بدهند

دختری که از همه جوانتر بود خیلی آرام و ساکت بود و همیشه در عالم خیال و رؤیا سیر می کرد.

هریک از دختران باغ مخصوصی در ته دریا برای خود ساخته بود. خواهر بزرگتر گلهای کمیاب دریا را در باغ خودش جمع کرده بود. خواهر کوچک در وسط باغ خود مجسمه ای از یک پسر گذاشته بود و گرداگردش را گلهای سرخ رنگ کاشته بود. او این مجسمه را در اعماق آبها پیدا کرده بود.

این دختر بیشتر وقتها کنار مجسمۀ پسرک، که آن را خیلی دوست می داشت، می نشست و در عالم خیال و رؤیا فرو می رفت و سرزمین انسانها را می دید که مادر بزرگش در بارۀ آنها برایش صحبتها کرده بود و قصه ها گفته بود.

دختران دریایی وقتی که به سن پانزده سالگی می رسیدند اجازه داشتند که به سطح آب شنا کنند و در آنجا سرزمین انسانها را تماشا کنند، یعنی جایی که زمین سبز و قهوه ای است و گلهای خوشبو دارد و پرندگان آن به این سو و آن سو می پرند و نغمه سر می دهند.



— «اوجتای مجذوب زیبای آنها شده بود که ...»

در غروب روزی که خواهر بزرگتر به سن پانزده سالگی رسید ملکه پیر آن هفت دختر را دور خود جمع کرد و برای آنها از سرزمین انسانها و آنچه در آنجا وجود دارد صحبت کرد. خواهر کوچکتر از اینکه می دید خواهران بزرگترش پیش از او سرزمین انسانها رامی بینند ناراحت بود.

در آن شب، مجلس جشنی در قصر پادشاه برپا شد و نیمه شب خواهر بزرگتر، سایر خواهران و ملکه پیر و پادشاه را بوسید و آواز نشاط انگیزی سرداد و به سطح آب شنا کرد.

پس از مدتی که در سطح آب سیر و سیاحت کرد، به اعماق آب بازگشت و برای خواهران خود تعریف کرد که: «آسمانی که بر فراز سر انسانهاست آبی و نورانی است و در روی زمین پرندگان بر شاخه های درختان می نشینند و با صدای دلپذیری شبیه صدای پریان دریایی آوازی خوانند.» سال بعد یکی دیگر از خواهران به سن پانزده سالگی رسید. او وقتی که از سطح آب بازگشت برای خواهرانش تعریف کرد که: «تصویر خورشید مانند توپ سرخ رنگی روی آب منعکس بود و بچه های لخت در دریا شنا می کردند.»

خواهران یکی پس از دیگری به سن پانزده سالگی می رسیدند و برای تماشای سرزمین انسانها به سطح آب



می رفتند و همگی از عجایب سرزمین انسانها حکایتها تعریف می کردند و می گفتند که در آنجا درختان سبز است و خانه ها با ماهای قرمز دارد و حرارت دلچسب آفتاب همه را دچار بهت و لذت کرده است.»

خواهر کوچکتر از همه، که خیلی دلش می خواست سرزمین انسانها را ببیند با علاقه بسیار به صحبت های آنها گوش می داد و شبها به سراغ مجسمه مرمریش می رفت و دستهایش را به دور گردن آن جسم بیجان حلقه می زد و در عالم رؤیا فرو می رفت.

خواهرانش زندگی در ته دریا را بیشتر دوست می داشتند و پس از بازگشت از سطح آب دیگر سرزمین انسانها را فراموش می کردند و به زندگی عادی خود می پرداختند. اما خواهر کوچکتر همیشه در فکر سرزمین انسانها بود و آن قدر در این باره از خواهرانش پرس و جو می کرد که آنها خسته می شدند و از دست او به تنگ می آمدند.

عاقبت خواهر کوچکتر هم به سن پانزده سالگی رسید. او از مجلس جشنی که به مناسبت پانزده سالگی در قصر پادشاه برپا کرده بودند هیچ لذتی نبرد، زیرا که همه اش در فکر نیمه شب بود، ساعتی که اجازه داشت به سطح آب شنا کند.

ساعت دوازده شب شد و او با دستپاچگی خواهران و

• پدر و مادر بزرگ خود را بوسید و آواز قشنگی سرداد و به سطح آب شنا کرد.

در آسمان، ماه با درخشندگی خاصی می درخشید و هزارها هزار ستاره چشمک می زدند.

پری کوچک در سطح آب به پشت خوابید و به تماشای آب و ستارگان سرگرم شد. موج آب به ملایمت او را با خود می برد و او چنان مجذوب زیبایی آنها شده بود که متوجه نشد یک کشتی بزرگ بقدری به او نزدیک شده که چیزی نمانده او را زیر بگیرد.

کشتی سفید که هزاران چراغ روی عرشه اش می درخشید جلوه خاصی داشت. روی عرشه مردم پایکوبی می کردند و می رقصیدند. پری کوچک تا آنجا که می توانست به کشتی نزدیک شد. سپس روی آب نشست و به تماشای کشتی پرداخت.

سرنشینان کشتی به مناسبت سالروز تولد شاهزاده جوان که ناخدای کشتی بود و به سن بیست سالگی رسیده بود جشنی برپا کرده بودند.

پری کوچک با اشتیاق تمام به شاهزاده که جوانی قدبلند و بسیار برازنده بود خیره شد، و دید که شاهزاده به مجسمه او که در ته دریا بود، شباهت کامل دارد.

ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و آب دریا سیاه شد و ستارگان آسمان ناپدید شدند. کشتی دستخوش طوفان ۱

روی شنهای ساحلی خواباند. در این موقع حرارت آفتاب خیلی زیاد بود و مسلم بود که شاهزاده به هوش می آید.



ناگاه صدایی شنید و مجبور شد به دریا بپرد و سر خود را در زیر آبهای کف آلود پنهان کند. اما در همان حال متوجه شد که چند دختر جوان به سوی ساحل، یعنی همان جایی که شاهزاده بی هوش افتاده بود می دویدند.

یک دختر خوشگل به سن و سال پری کوچک دریایی پیشاپیش دختران می دوید. وقتی که به نزدیک شاهزاده رسید، روی او خم شد و سراسیمه سایر دختران را صدا کرد.

پری کوچک دید که دختران شاهزاده را روی دست بلند کردند و به خانه سفید و بزرگی در ساحل دریا بردند.

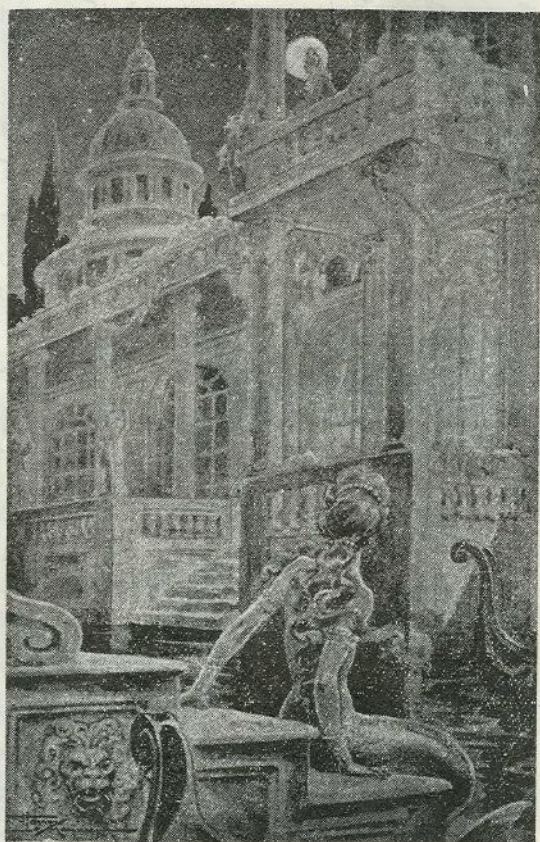
شده بود و به اینطرف و آنطرف می رفت، در عرشه کشتی هیاهوی بسیار برپا بود. مردم سراسیمه به این سو و آن سو می دویدند. ناگهان کشتی بر اثر شدت طوفان و فشار امواج به دو نیم شد و تخته پاره های آن در آب ریخت. نزدیک بود یکی از آن تخته پاره ها به سر پری کوچک اصابت کند. اما او، غمگین و وحشتزده خود را کنار کشید و از خطر دور شد. ناگاه از دور شاهزاده را دید که با وجود خستگی زیاد مأیوسانه شنا می کرد و مثل کسانی که به کمک نیاز دارند، با حرکت دست بروی آب می پرید و رننگ از چهره اش پریده بود و چشمانش بسته بود.

پری کوچک شناکنان به سوی شاهزاده رفت. او می خواست با شاهزاده صحبت کند. اما در این هنگام شاهزاده از شدت خستگی از هوش رفت.

پری کوچک تا پایان طوفان سر شاهزاده را بالای آب نگاه داشت. آن قدر مجذوب زیبایی شاهزاده شده بود که مرتباً پیشانی و چهره او را می بوسید. طوفان تمام شد و دریا دوباره به رنگ نیلگون در آمد و آفتاب با تمام درخشندگی خود دوباره در آسمان پیدا شد.

پری کوچک دریایی در همان حال که سر شاهزاده را از آب بیرون نگهداشته بود به طرف ساحل شنا کرد. وقتی که به ساحل رسید شاهزاده را با ملایمت





— از آن پس پری کوچک هر روز به سطح آب می‌رفت و ...

پری دریایی به خود گفت: «خالا شاهزاده در محل امنی است.» اما با وجود این غمگین بود. زیرا می‌دانست که شاهزاده متوجه نشده نجات دهنده او چه کسی بوده است و حتماً وقتی که بهوش می‌آمد قیافه پری کوچک را از یاد می‌برد.

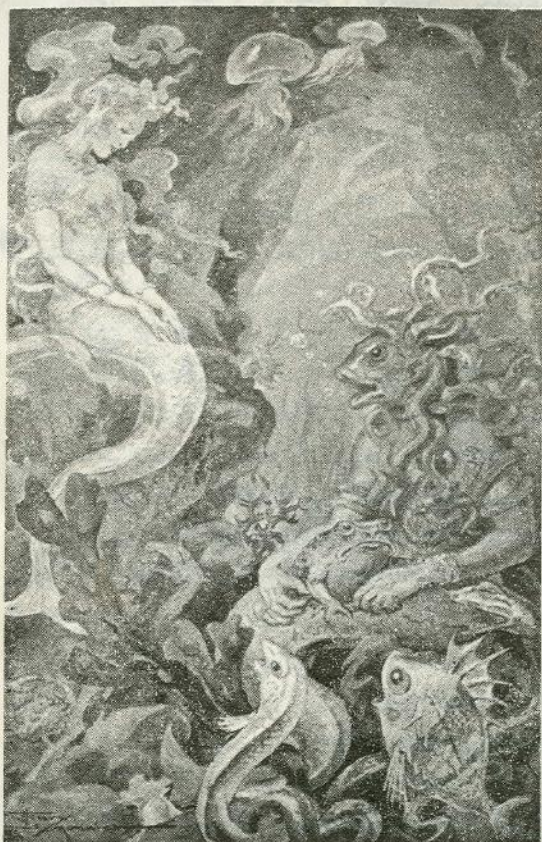
پری کوچک به اعماق دریا، به سوی قصر پدرش روانه شد. وقتی که دوباره خواهرانش را دید، از ماجرای کشتی بزرگ و نجات شاهزاده چیزی به آنها نگفت. فقط هنگام شب تمام این داستان را در باغ خودش برای مجسمه مرمری تعریف کرد. به مجسمه گفت: «شاهزاده سرزمین انسانها درست شبیه تو بود.» آن وقت سر خود را روی شانه مجسمه مرمری گذاشت و گریه راسر داد.

روزهای بعد، پری کوچک چندین بار به سطح آب رفت و در تمام ساحل گردش کرد. اما از بخت بد نه از کشتی نشانه‌ای دید و نه از شاهزاده.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد: داستان را برای یکی از خواهرانش که از همه به او نزدیکتر بود، تعریف کرد. این خواهر هم راز نگهدار نبود و داستان را برای بقیه خواهران تعریف کرد و آنها تصمیم گرفتند هر طور شده به خواهر کوچک خود کمک کنند.

یکی از خواهران دوستی داشت که از وضع شاهزاده باخبر بود و می‌دانست که قصر او در کجاست.





— «جادوگر دریاها در یک نقطه دور افتاده ...»

یک شب همه با هم به سطح آب شنا کردند و آن قدر رفتند تا در ساحل به قصر شاهزاده رسیدند. از آن پس پری کوچک مرتباً هر روز به سطح آب می رفت و نزدیک قصر شاهزاده می نشست و از دور حرکات او را تماشا می کرد و می دید که شاهزاده روی ایوان قصر نشسته و به دریا چشم دوخته است. اما متأسفانه شاهزاده، پری کوچک را نمی دید و موهای طلایی او را انعکاس نور خورشید تصور می کرد.

پری کوچک دیگر نمی توانست بدون دیدن شاهزاده زندگی کند. یک روز از مادر بزرگش پرسید که چرا بایستی او یک پری دریایی باشد و چرا یک زن کامل خلق نشده است و چرا نمی تواند روی زمین زندگی کند. مادر بزرگ در پاسخ گفت: «شاید تو بتوانی یک زن کامل بشوی و روی زمین زندگی بکنی. اما بدان که آن زندگی چندان دلپذیر نیست و تو خوشبخت تر از اینکه هستی نمی شوی.»

پری کوچک دیگر سخنی نگفت. اما همیشه در پی راهی می گشت که بتواند در کنار شاهزاده زندگی کند. عاقبت، یک روز تصمیم گرفت برای پیدا کردن چاره نزد جادوگر دریاها برود. جادوگر دریاها همان کسی بود که همه موجودات دریا از خشم و غضب او وحشت داشتند و از او می ترسیدند.

گر دنبندش، صداهای وحشتناکی برخاست.  
پری کوچک خیلی ترسید. اما به یاد شاهزاده افتاد  
و گفت: «بله، خانم. من می‌خواهم یک زن کامل بشوم و  
روی زمین زندگی کنم.»

در این هنگام، جادوگر عصای زرد رنگی به دست  
گرفت و با آن به دم پری کوچک اشاره کرد و گفت:  
«خیال می‌کنی که شاهزاده ترا با این دم دوست  
داشته باشد؟ درست است که این دم قشنگترین دمی است  
که پریهای دریایی دارند اما انسانهای روی زمین از  
آن خوششان نمی‌آید. آنها پارا بیشتر دوست دارند.  
همان پایی که برای راه رفتن روی زمین وجودش آنقدر  
لازم است.»

— «می‌دانم خانم. منم برای این به خدمت شما  
آمده‌ام که به من یک جفت پا بدهید.»  
— «اما آیا می‌دانی که در هر قدمی که برداری پاهایت  
مثل زخم چاقو ناراحتت می‌کند؟»

پری کوچک از ترس به خود لرزید اما باز هم  
فکر شاهزاده او را تسلی داد و گفت: «با وجود این از  
شما پا می‌خواهم، خانم.»

در اینجا جادوگر غرغری کرد و گفت: «آیا می‌دانی  
که اگر روزی، شاهزاده ترا دیگر دوست نداشته باشد و  
زن دیگری را بر تو ترجیح دهد فوراً می‌میری؟ آیا این

یک روز غروب، پری کوچک دریایی پنهانی از  
قصر پدرش خارج شد.  
جادوگر دریاها در یک نقطه دور افتاده و در  
بالای یک جنگل پوشیده از علفهای دریایی و درختان  
عجیب و غریب زندگی می‌کرد.  
در آن اطراف ماهیهای بزرگی شنا می‌کردند و  
با چشمهای وحشت آور خود مراقب حرکات پری کوچک  
بودند.

یکی از ماهیها به پری کوچک نزدیک شد و  
خواست با بال سنگین خود ضربه‌ای به پری کوچک بزند،  
اما او با مهارت هرچه تمامتر فرار کرد؛ خیلی ترسیده  
بود، اما سرانجام غار جادوگر دریاها را پیدا کرد. غار  
تنگ و تاریک از خزهای قرمز رنگ پر بود. ماهیهای  
مرده بسیاری در اطراف آن پراکنده بودند، در آستانه غار  
جادوگر دریاها که گردنبندی از دندانهای کوسه به گردنش  
آویخته بود نشسته بود.

جادوگر همینکه پری کوچک را دید دستهای کج و  
معوچش را به بالای سرش برد و گفت: «آه! این تو  
هستی زیبای من! مدت‌هاست که منتظر تو هستم. می‌دانم که  
می‌خواهی یک زن کامل بشوی.»

آنگاه دوباره خنده وحشتناک خود را با صدای  
بلندی سر داد، بطوری که از برهم خوردن دندانهای کوسه



را خوب می فهمی؟»

پری گفت: «بله، می فهمم. اگر روزی شاهزاده مرا دوست نداشته باشد من دیگر به مردن اهمیتی نمی دهم.»  
«بسیار خوب، نادان کوچک من، در این صورت زیانت را بیرون بیاور، همان زبان کوچک قشنگت را، تا آن را با این چاقو ببرم.»

پری کوچک گفت: «شما می خواهید زبان مرا ببرید؟» و با وحشت دستهایش را جلو دهانش گرفت. جادوگر دوباره با صدای رعدا سایی خندید و گفت: «بله، پری کوچک من. معلوم است که تو با آن صدای قشنگت همیشه می توانی شاهزاده را مجذوب خودت نگهداری. اما من می خواهم در عوض پاهایی که به تو می دهم زیانت را ببرم.»

«اگر نتوانم حرف بزوم و آواز بخوانم چطور ممکن است شاهزاده مرا دوست داشته باشد؟»  
جادوگر گفت: «تو زیبا هستی، چشمهای قشنگی داری، جوان هستی و خرمن گیسویی چون طلا داری، همه اینها کافیهست که شاهزاده به تو علاقمند شود. پس فوراً تصمیم بگیر.»

پری کوچک از بریدن زبانش وحشت داشت، اما عشق شاهزاده چنان او را مفتون کرده بود که پس از کمی تأمل گفت: «بسیار خوب، خانم. موافقم!»

۱۸ پری دریایی

جادوگر، زبان پری کوچک را برید. بعد گرد مرموزی را توی یک قابلمه پر آب ریخت و آن را با یک استخوان دراز ماهی بهم زد. در همان حال مرتباً اورادی زیر لب زمزمه می کرد.

بعد مایعی را که در قابلمه بود، در یک صدف بزرگ دریایی ریخت و به دخترک داد و گفت:

«به سطح آب شناکن و به ساحل برو و در آنجا روی سنگی بنشین، سپس مایع داخل این ظرف را سر بکش، آنوقت می بینی که صاحب زیباترین پاهای دنیا شده ای.»

آنگاه جادوگر خنده بلندی کرد و از نظر ناپدید شد. پری کوچک صدف را با هر دو دست چسبید و به ساحل شناکرد و به نزدیک قصر شاهزاده رفت. در آنجا از آب بیرون آمد و روی پله های ایوان قصر نشست؛ این ایوان همان ایوانی بود که او بارها شاهزاده را در آن دیده بود. چشمهایش را بست و مایع تلخ داخل صدف را سر کشید. بلافاصله درد شدیدی در خود حس کرد، مثل اینکه چند نفر به او چاقو می زدند. بعد از شدت درد بیهوش شد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی که به هوش آمد، دید که روی ایوان خوابیده است و چشمهای زیبای شاهزاده با عشق و علاقه به او دوخته شده اند! به محل دم خود نگاه کرد. اما دیگر نمی

پری دریایی ۱۹

وجود نداشت و بجای آن يك جفت پای زیبا به بدن او چسبیده بود. پری کوچک لبخندی به شاهزاده زد اما از



بخت بد نمی توانست به پرسشهای او پاسخ دهد. وقتی که شاهزاده گفت: «ای دختر زیبا مگر تو لال هستی؟» او در جواب فقط سری تکان داد. با فهمیدن این موضوع چشمهای شاهزاده پر از اشک شد. پری کوچک خوشحال بود که شاهزاده تا این اندازه به او علاقمند است. سپس شاهزاده پری کوچک را با خود به قصر برد و برای او لباسهای قشنگ تهیه کرد و دستور داد اتاق مناسبی را در قصر برای او آماده کردند. شاهزاده، پری کوچک را بر تمام دختران دیگر ترجیح می داد و به او محبت بسیار می کرد. هر وقت به شکار می رفت او را با خود می برد. شبها با هم به ایوان می رفتند و شاهزاده با

۲۰ پری دریایی

موهای طلایی او بازی می کرد و با هم به تماشای کشتیها سرگرم می شدند. شاهزاده پری کوچک را «لال زیبای من» خطاب می کرد.

پادشاه خیلی دلش می خواست که شاهزاده هر چه زودتر عروسی کند. اما شاهزاده هیچیک از دخترانی را که به او معرفی شده بودند نپسندیده بود.

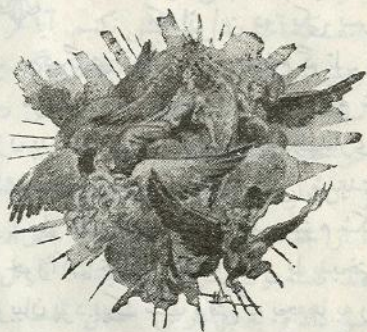
يك شب وقتی که شاهزاده و پری کوچک با هم زیر مهتاب نشسته بودند. شاهزاده برای او تعریف کرد که تنها يك دختر واقعاً قلب او را ربوده است و گفت: «يك شب دریا سخت توفانی شد و کشتی ما شکست و امواج دریا مرا به ساحل پرتاب کرد. وقتی که چشم باز کردم دیدم که دختر بسیار زیبایی در کنارم نشسته است. اما وقتی او دید که من بیدار شده‌ام با سایر دخترانی که همراه او آمده بودند ناپدید شد.

من این دختر را تا عمر دارم فراموش نمی کنم! مطمئنم که دیگر آن دختر را نمی بینم، اما چهره او را در خواب و خیال خود می بینم. و با فکر او دیگر تمام دخترهایی که پدرم به من معرفی می کند جلوه ندارند. حالا «لال زیبای من» تو شباهت زیادی به آن دختر داری و من خیلی خوشحالم که در کنار من هستی!»

پری کوچک لحظه‌ای به او نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد. آنگاه شاهزاده گونه‌های او را بوسید.



کفی که روی امواج دریا شناور بود، چیزی باقی نماند. گاهی خواهران او به سطح آب می آمدند و در زیر مهتاب نقره فام، گیسوان خود را شانه می کردند و آوازی را که به خاطر خواهر ناکامشان سروده بودند دسته جمعی می خواندند. در این شبها، شاهزاده هم پری کوچک را در خواب می دید و به یاد زیبایی و محبت های او می افتاد و با چشمی اشکبار از خواب برمی خاست.



یک روز پادشاه به همراه شاهزاده و چند نفر از درباریان به مملکت همسایه سفر کردند تا در آنجا دختر پادشاه همسایه را که در وصف زیبایی و کمال او داستانها شنیده بودند ببینند. در شب ورود آنها پادشاه مملکت همسایه، جشن مجللی ترتیب داد و در این جشن کلیه رجال و شاهزادگان دعوت داشتند. موقعی که نوازندگان آهنگ بسیار دل انگیزی را می نواختند، دختر پادشاه از در اصلی وارد شد. ناگهان شاهزاده از دیدن این دختر رنگ از رویش پرید. بی اختیار و مثل کسی که در خواب است به سوی دختر رفت. زیر لب زمزمه می کرد: «پس این شما بودید؟ عاقبت شما را پیدا کردم؟» سپس شاهزاده دست دختر را گرفت و مدتی در دست خود نگهداشت. آنها مدتها پهلوی هم ایستادند. غرق در خوشی و سرور بودند.

شاهزاده روی خود را برگرداند که پری کوچک را صدا بزند و دختر را به او معرفی کند. اما پری دریایی ناپدید شده بود. او روی تخته سنگی در کنار ساحل نشسته بود و اشک می ریخت.

صبح روز بعد، درست در همان لحظه ای که شاهزاده برای اولین مرتبه خودش دختر پادشاه را بوسید، روح پری کوچک به آسمانها پرواز کرد و از جسم او جز

بدهیم، هیچ، خودمان هم هیچوقت شکم سیر نداریم.»  
زن پدر که آدم بدجنسی بود در پاسخ گفت: «برای  
نجات ما از این بدبختی فقط یک راه وجود دارد و آن  
هم این است که فردا بچه‌ها را به قسمت انبوه جنگل ببریم  
و در آنجا به هر کدام یک تکه نان بدهیم و برای گرم شدن  
آنها آتشی روشن کنیم، بعد خودمان به بهانه شکستن هیزم  
از آنجا فرار کنیم!»

هیزم شکن اوقاتش تلخ شد و گفت: «نه، این ممکن  
نیست! من هرگز حاضر نیستم نور چشمان عزیزم را در  
جنگل رها کنم تا جانوران درنده آنها را بخورند.»

اما زن گفت: «به هر حال، تو که می‌دانی، ماندن  
بچه‌ها در اینجا باعث می‌شود که از گرسنگی بمیرند،  
حالا بهتر است که آنها را زجرکش نکنیم. آیا مرگ فوری  
برای آنها بهتر نیست؟» زن حيله‌گر آنقدر به گوش شوهرش  
خواند و سماجت کرد تا عاقبت هیزم شکن حاضر شد  
بچه‌ها را در جنگل رها کند.

از آن طرف، بچه‌ها از موضوع باخبر شدند؛  
زیرا شبها از شدت گرسنگی خوابشان نمی‌برد و چون  
بیدار بودند نقشه زن پدر را فهمیدند. گرتل به آرامی  
گریه را سر داد و به برادرش هنسل گفت: «برادر جان  
چه بایستی بکنیم؟ مرگ ما در جنگل حتمی است!»  
هنسل گفت: «خواهرجان، گریه نکن و ناراحت نباش،



### هنسل و گرتل

روزی بود و روزگاری بود. مردی

هیزم شکنی بود که در نزدیکی

جنگل انبوهی زندگی می‌کرد.

این هیزم شکن دو فرزند داشت

که از این دو یکی پسر بود، به

نام هنسل، و دیگری دختر بود، به نام گرتل. مادر آنها

سالها پیش مرده بود و اکنون زن دوم هیزم شکن که به

اصطلاح زن پلنر آنها بود از این دوبچه نگهداری می‌کرد.

یک سال قحطی و خشکسالی شدیدی شد و

خوار و بار بسیار گران و نایاب شد. هیزم شکن بیچاره

برای تهیه خوراک خود و خانواده‌اش با بدبختی بزرگی

دست به گریبان بود. یک شب وقتی که بچه‌ها به رختخواب

رفتند هیزم شکن به زنش گفت: «وضع زندگی ما روز-

به روز بدتر می‌شود و من و تو، بچه‌ها را که نمی‌توانیم غذا





من مراقب تو هستم!» و وقتی که پدر و مادر خوابیدند  
هنسل از جا برخاست و آهسته از خانه بیرون رفت.  
در زیر نور مهتاب، هوا مانند روز روشن بود  
و سنگریزه‌های دوروبر کلبه مثل نقره می‌درخشید.  
هنسل چند مشت از این سنگریزه‌ها را برداشت  
و در جیب خود ریخت و به خانه بازگشت، و وقتی که دید  
خواهرش هنوز نخوابیده است و گریه می‌کند، به او گفت:  
«برو بخواب، خواهر عزیزم! خداوند ما را فراموش  
نمی‌کند!»

روز بعد، صبح زود بود که زن پدر با خشونت  
تمام فریاد کشید: «بلند شوید، بچه‌های تنبل! چقدر  
می‌خوابید؟ بایستی برای شکستن هیزم به جنگل برویم!»  
بعد به هر کدام یک تکه نان داد و گفت: «این ناهارتان  
است، نبایستی حالا به آن دست بزنید!»  
وقتی که به راه افتادند و از خانه کمی دور شدند  
هنسل هر چند قدمی که برمی‌داشت می‌ایستاد و رویش را  
برمی‌گرداند و کلبه‌شان را تماشا می‌کرد.  
پدرش گفت: «هنسل! چی را نگاه می‌کنی؟ چرا  
از ما عقب مانده‌ای؟»

هنسل گفت: «پدر! من به گریه خودمان نگاه  
می‌کنم که روی شیروانی نشسته و مثل این است که با من  
خدا حافظی می‌کند!»

زن پدر گفت: «پسر احمق! اینکه تو می‌بینی گریه  
نیست، نور آفتاب است که روی دودکش شیروانی افتاده.»  
اما راستش را بخواهید هنسل به شیروانی یا گریه  
خیالی نگاه نمی‌کرد بلکه هر دفعه که به عقب برمی‌گشت  
یکی از سنگریزه‌ها را در فاصله‌های مساوی و در جهت  
خانه بر زمین می‌انداخت. وقتی که به انبوه جنگل رسیدند،  
هیزم شکن به بچه‌ها گفت که چوب جمع‌کنند و آتش  
روشن‌کنند.

آن وقت پس از اینکه آتش مشتعل شد، زن پدر به  
بچه‌ها گفت: «حالا کنار آتش دراز بکشید تا ما برویم و  
هیزم می‌آوریم و بعد به اینجا بیاییم و با هم به منزل برویم!»  
هنسل و گرتل کنار آتش دراز کشیدند و نان خوردند و بعد  
از شدت خستگی خوابشان برد.

وقتی که از خواب بیدار شدند هوا کاملاً تاریک  
شده بود. گرتل از ترس گریه را سر داد و گفت: «حالا  
چطور از این دام خلاص شویم؟» هنسل گفت: «خواهر  
جان، بی‌تایی نکن! قول می‌دهم وقتی که ماه به آسمان  
بیاید، به آسانی راه خانه را پیدا کنیم!»

پس از نیمساعت ماه در آسمان پیدا شد و نور  
مهتاب همه‌جا را روشن کرد. هنسل دست خواهرش را  
گرفت و سنگریزه‌ها را نشان کرد و به طرف خانه‌شان به  
راه افتادند.

تمام شب راه رفتند و سحر که شد خسته و کوفته به منزل رسیدند. وقتی که در زدند، زن پدر در را باز کرد و همینکه آنها را دید فریاد زد: «آه، باز هم شما بچه‌های بدجنس!! فکر می‌کردیم که دیگر از دست شما خلاص شده‌ایم!» اما پدر از دیدن آنها خوشحال شد؛ زیرا دلش هیچ طاقت نمی‌آورد که بچه‌های عزیزش را به دست مرگ بسپارد.

از بخت بد قحطی همانطور ادامه داشت و خواروبار روز به روز گران‌تر و نایاب‌تر می‌شد. زن پدر بدجنس هم از این موضوع استفاده می‌کرد و مرتباً به گوش هیزم شکن می‌خواند که بهتر است بچه‌ها را در جنگل رها کنند.

عاقبت یک شب که هیزم شکن دوباره حرف او را قبول کرد، هنسل باز هم باخیر شد و رفت سنگریزه جمع کند. اما زن پدر بدجنس در خانه را قفل کرده بود. صبح روز بعد زن پدر بچه‌ها را از خواب بیدار کرد و به هر کدام تکه‌ای نان داد و به سوی جنگل براه افتادند. هنسل چون سنگریزه نداشت، مرتباً نان خودش را خرد می‌کرد و به جای نشانه بر زمین می‌انداخت. زن پدر، آنها را در وسط جنگل به جایی برد که تا آن موقع پای هیچ بشری به آن نرسیده بود و این بار هم مثل دفعه قبل آتش روشن کرد و به بچه‌ها گفت که کنار

آتش بخوابند و بعد با شوهرش به بهانه شکستن هیزم فرار کردند. بچه‌ها در کنار آتش به خواب رفتند.

وقتی که بیدار شدند شب شده بود و مهتاب همه جا را روشن کرده بود. اما هنسل این مرتبه هر چه عقب خرده نان گشت تا راه منزل را پیدا کند موفق نشد؛ زیرا پرنده‌گان جنگل همه خرده نانها را خورده بودند.

بچه‌ها تمام شب و حتی روز بعد را هم در جنگل راه رفتند اما نتوانستند راه منزل را پیدا کنند. خیلی گرسنه شده بودند و در جنگل جز کمی توت جنگلی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد.

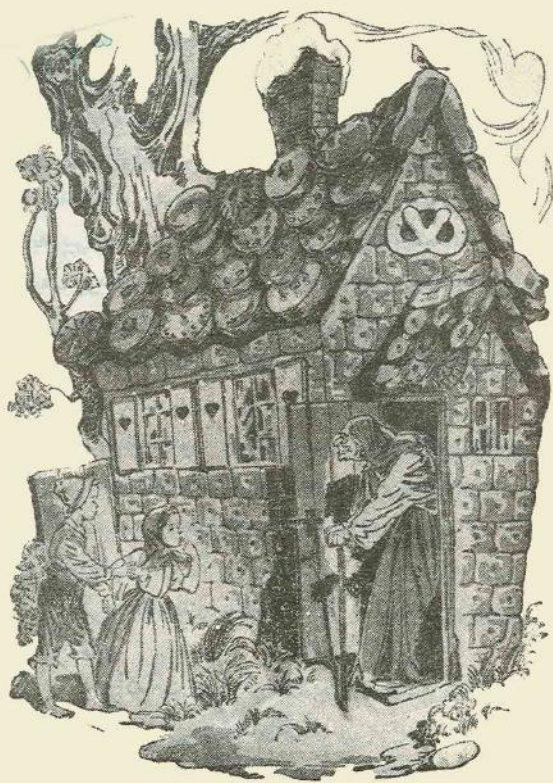
ناگاه روی درختی پرنده‌ای را دیدند که با صدای بسیار قشنگی چهچه می‌زد. پرنده تا بچه‌ها را دید بالهایش را باز کرد و به ملایمت به پرواز درآمد.

بچه‌ها پرنده را دنبال کردند. پرنده به کلبه‌ای رسید و روی سقف کلبه نشست.

وقتی که بچه‌ها به کلبه نزدیک شدند هم تعجب کردند و هم خوشحال شدند؛ زیرا دیدند که آن کلبه از نان برنجی ساخته شده و سقفش از شیرینی مربایی است و تمام شیشه‌هایش از آب‌نبات است.

هنسل باخوشحالی فریاد زد: «چه جشن فرخنده‌ای داریم! زودباش، نگر تل. من کمی از سقف خانه را می‌خورم و تو هم شیشه‌ها را بخور!» همینطور که آنها





— در کلبه باز شد و پیرزنی در آستانه ...

تکه‌های کلبه را می‌کنند و می‌خورند ناگهان صدایی گفت: «کیست که پنجره‌های کلبه مرا خراب می‌کند؟» بچه‌ها فریاد زدند: «چیزی نیست، این وزش باد است که پنجره‌های کلبه شما را به صدا درآورده. در این وقت در کلبه باز شد و پیرزنی در آستانه در نمایان گردید. هنسل و گرتل از دیدن او آن قدر ترسیدند که هر چه در دست داشتند بر زمین انداختند، اما پیرزن با مهربانی گفت:

«بچه‌های عزیزم! بیاید تو و هر چه می‌خواهید بخورید.»

سپس آنها را به کلبه خود برد و هر چه خواستند با مهربانی به آنها داد. اما پیرزن برخلاف ظاهر مهربانش باطن نامهربانی داشت و جادوگر خونخواری بود. او این منزل را از شیرینی ساخته بود که بچه‌ها را جلب کند و بعد آنها را بگیرد و بخورد.

صبح روز دیگر، پیرزن جادوگر هنسل را در یک اتاق انداخت و درش را قفل کرد. هنسل هر چه گریه و زاری کرد بیفایده بود.

بعد، جادوگر گرتل را از خواب بیدار کرد و گفت: «زود باش، آب گرم درست کن تا غذای خوبی برای برادرت تهیه کنی! من می‌خواهم او غذای خوب بخورد تا چاق و چله شود. آنوقت خود او برای من لقمه چرب و

نرمی می شود! گرتل گریه وزاری را سرداد اما گریه او هم نتیجه ای نداشت و در آن جنگل دور افتاده کسی صدای او را نمی شنید.

هر روز صبح جادوگر به نزدیک سوراخی که در دیوار زندان هنسل کنده بود می رفت و می گفت: «هنسل، انگشتت را از این سوراخ به من نشان بده تا ببینم چاق شده ای یا نه.» اما هر مرتبه هنسل به جای انگشتش استخوان نازکی را به پیرزن نشان می داد و چون پیرزن چشمانش خیلی ضعیف بود باور می کرد و با اوقات تلخی می گفت: «هر چه به این بدجنس غذا می دهم چاق نمی شود!»

عاقبت یک روز طاق جادوگر طاق شد و فریاد زد:

«گرتل، فوراً دیگ آب را روی آتش بگذار تا غل و غل بجوشد، امروز من هنسل را می پزم و می خورم. چون شاید این احمق هیچ وقت چاق نشود. من دیگر صبر نمی کنم!»

گرتل چاره ای نداشت، جز اینکه دستور پیرزن را اجرا کند.

وقتی که آب به جوش آمد پیرزن گفت: «گرتل برو جلو بین آب غل غل می زند یا نه!»

البته منظور پیرزن این بود که دخترک راهم توی دیگ بیندازد و او را هم با برادرش بخورد.

گرتل که منظور جادوگر را فهمیده بود با سادگی گفت:

«خانم عزیز، من تاکنون غل غل و به جوش آمدن آب را ندیده ام خواهش می کنم شما به من نشان بدهید تا دفعه دیگر خودم بفهمم.»

پیرزن فریاد زد: «دختره بدرد نخور! اینکه کاری ندارد!» سپس جلو رفت و سر خود را توی دیگ خم کرد.

گرتل از فرصت استفاده کرد و جادوگر را توی دیگ هل داد. سپس با عجله کلیدهای جادوگر را برداشت و در زندان برادرش را باز کرد و او را نجات داد. بعد آنها اتاقهای کلبه را زیرورو کردند.

در زیرزمین خانه جواهرات و مرواریدهای درشتی دیدند که چشمشان را خیره کرد، هر کدام مقداری از آنها را در جیب خود ریختند و از خانه جادوگر بیرون آمدند.

پس از دو ساعت به دریاچه ای رسیدند که هیچ وسیله عبوری نداشت و قایقی در آن یافت نمی شد. فقط یک مرغابی زیبا در آب نیلگون دریاچه شنا می کرد.

گرتل با آواز قشنگی از مرغابی خواهش کرد که به آنها کمک کند تا از دریا عبور کنند.

مرغابی زیبا به کمک آنها آمد و هر دو را به آن سوی دریاچه برد. پس از نیم ساعت راه، خانه خود را از دور دیدند؛ با سرعت هر چه بیشتر به طرف خانه دویدند، وقتی





### شاگرد آسیابان و گر به

سالها پیش آسیابانی بود که زن و بچه‌ای نداشت، فقط سه پسر بچه شاگرد او بودند و در کارها کمکش می‌کردند. آسیابان خیلی پیر شده بود و آرزو داشت که



پس از مرگش آسیاب را به یکی از شاگردانش واگذار کند؛ اما برای اینکه بفهمد آسیاب را به کدامیک بدهد تصمیم گرفت آنها را آزمایش کند. به همین جهت یک روز آنها را نزد خود خواند و گفت: «من دیگر در اینجا کاری ندارم. بروید سیرو سیاحت کنید و وقتی برگشتید، هر کدام برای من یک اسب بیاورید. اسب هر کدامتان که زیباتر و چابکتر از آن دوتای دیگر بود، آسیاب من مال اوست.»

بچه‌ها با هم حرکت کردند. تمام روز راه رفتند و شب که شد در محلی استراحت کردند؛ اما وقتی که دوپسر-

که وارد خانه شدند پدرشان را سرگرم کار دیدند. هیزم شکن از دیدن فرزندانش بسیار خوشحال شد. آنها را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «از وقتی که شما رفته‌اید من یک دقیقه هم آرام نداشته‌ام و همیشه در فکر شما بوده‌ام.»

زن پدر آنها مدتی بود که مرده بود و دیگر کسی در خانه نبود که به آنها آزاری برساند. پس از چند روز هیزم شکن گفت: «با اینکه من آدم فقیری هستم، اما با داشتن شما خود را خوشبخت می‌دانم و قول می‌دهم که با کار و کوشش زندگی شما را تأمین کنم.» در این وقت بچه‌ها با شادی گفتند: «پدر جان، لازم نیست شما زحمت بکشید!» و آن وقت جواهرات و مرواریدها را از جیبشان بیرون ریختند.

از آن به بعد زندگی آنها سرو صورتی به خود گرفت و تا آخر عمر دیگر رنج و غمی نداشتند.



بچه بزرگتر فهمیدند که پسرک کوچک که هانس نام داشت، خوب به خواب رفته از آنجا فرار کردند، زیرا می خواستند او که کوچک و ناتوان تر بود در مسافرت مزاحمشان نباشد. صبح روز بعد، وقتی که هانس از خواب بیدار شد، فهمید که تنهاست و رفقا او را گذاشته اند و رفته اند. آن وقت براه افتاد و رفت تا به جنگلی رسید و چون راه دیگری بلد نبود وارد جنگل شد.

همینطور در جنگل راه می رفت که ناگهان صدایی شنید که می گفت: «هانس اینجا چه می کنی؟» هانس متعجب شد که در این نقطه دور افتاده چطور کسی اسم او را می داند؛ وقتی که دور و برش را نگاه کرد فقط یک گربه سیاه و سفید دید. هانس گفت: «تو که نمی توانی به من کمک کنی، چرا مرا صدا کردی؟»

گربه گفت: «من می دانم توجه می خواهی. تو در جستجوی یک اسب زیبا هستی. اگر بامن بیایی و هفت سال برای من کار کنی، اسب بسیار زیبایی به تو می دهم!» با اینکه هفت سال کار کردن، آنهم برای یک گربه، طاقت فرسا بود چون هانس چاره ای نداشت، قبول کرد و با او براه افتاد و رفتند تا به منزل گربه رسیدند.

منزل گربه بسیار زیبا بود و به محض اینکه وارد اتاق غذاخوری شدند، همه جور غذاهای خوب برای پسرک حاضر شد.

تمام خدمتکاران، بچه گربه بودند و با سرعت عجیبی کار می کردند آنها منزل را مثل دسته گل تمیز و پاکیزه نگاه داشته بودند.

وقتی که شب شد، بچه گربه ها پسرک را به اتاقش بردند و در آنجا کمک کردند تا کفش و لباسش را در بیاورد، بعد چراغ اتاق او را خاموش کردند و رفتند. صبح روز بعد دوباره بچه گربه ها حاضر شدند و در پوشیدن لباس به هانس کمک کردند. پس از صبحانه، گربه بزرگ یک کلنگ، یک اره و یک تبر به هانس داد و به او گفت که به جنگل برود و هیزم تهیه کند.

روزها سپری می شد و هانس هر روز درختان جنگل را قطع می کرد. هر روز هم جز گربه و بچه گربه ها کس دیگری را نمی دید.

یک روز گربه کار هانس را عوض کرد و به او گفت که علفهای هرزه را بکند و در زیر آفتاب پهن کند تا خشک شوند. خلاصه همه گونه کاری به او رجوع کردند و او با دقت انجام داد تا عاقبت به نظرش رسید که هفت سال سپری شده است، آن وقت یکروز از گربه پرسید که اسب را چه موقع به او خواهد داد.

گربه گفت: «یک کار دیگر باقی مانده و آن این است که تو یک خانه برای من بسازی، البته وقتی که ساختمان خانه تمام شد به تو یک اسب بسیار زیبا می دهم.»

هانس با پشتکار مشغول ساختن شد و در مدت



گر به به اسبها آب و علف داد و گفت:

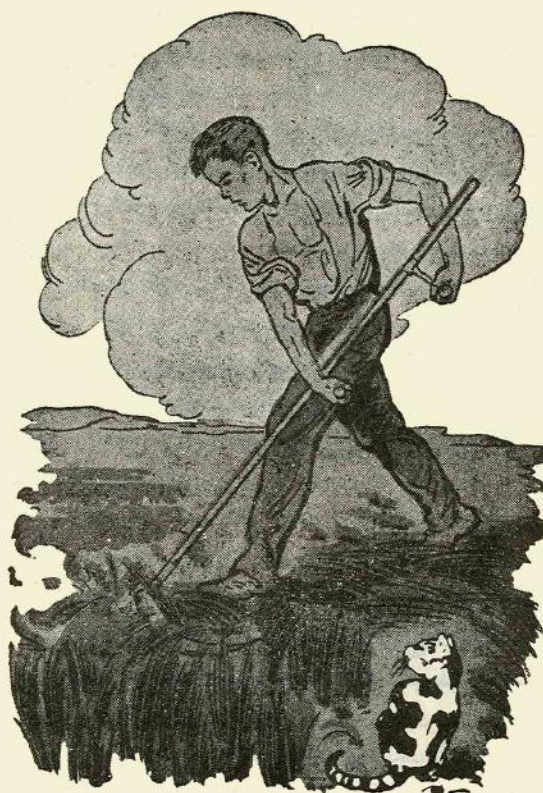
«هانس تو دیگر می‌توانی بروی. مطمئن باش که من اسبت را برایت می‌فرستم!» هانس به راه افتاد. با اینهمه کار کردن، اسب که همراه نداشت هیچ، لباسهایش هم همان لباسهای کهنه سابق بود که حالا دیگر بکلی مندرس شده بود. وقتی که به آسیاب رسید دو پسر بچه دیگر، پیش از او رسیده بودند. یکی از آنها یک اسب چلاق و دیگری یک اسب کور آورد. آسیابان که هانس را دست‌خالی و با آن لباسهای مندرس دید گفت: «پسر! من برای تو جا ندارم! برو بیرون آسیاب بخواب.» و بچه‌ها هم او را به باد تمسخر گرفتند.

صبح روز بعد یک کالسکه مجلل جلو آسیاب ایستاد. شاهزاده خانم زیبایی در کالسکه نشسته بود. شاهزاده خانم پرسید: «هانس کجاست؟»

آسیابان جواب داد: «هانس دیروز رسید و بقدری سرو وضعش کثیف بود که ما او را توی آسیاب راه ندادیم، - حالا او پیشم غازهاست!»

شاهزاده خانم گفت: «زود این جعبه را به او بدهید و بعد او را نزد من بیاورید. داخل این جعبه لباسهایی است که به آدمی مانند هانس برازنده است.» آسیابان جعبه لباسهای فاخر را برای هانس برد و وقتی که هانس مشغول لباس پوشیدن بود شاهزاده خانم به آسیابان گفت: «اسبهایی را که دو پسر بچه دیگر آورده‌اند نشان بدهید.»

شاگرد آسیابان و گربه ۳۹



— «به او گفت که علفهای هرزه را بکند و در ...

کوتهای خانه را هم تکمیل کرد. وقتی که گربه به دید خانه ساخته شده به هانس گفت: «بامن به طویله بیا!» هانس در طویله چشمش به دوازده اسب افتاد که هر یکی از دیگری زیباتر بود.

